



آخرین سگرتم را به یک بوفالو تعارف کردم

فرهاد فرهمند

نیمه‌شب بود. باد سرد سر و صورتم را وحشیانه لیس می‌زد. از یک مهمانی دیرهنگام برمی‌گشتم و حالا در زیر آلاچیق تنگ و نیمه‌تاریک ایستگاه منتظر آخرین اتوبوس شب بودم. جز من، هیچ جنبنده‌ای در آن حوالی دیده نمی‌شد. دست‌ها را دور دهانم حلقه کرده و با هرم نفس‌هایم سعی می‌کردم کمی از سرمای گزنده بکاهم. هر از گاهی، به‌خاطر سرما بلند شده و چند قدم بی‌هدف اطراف خودم می‌چرخیدم تا شاید حرکتی به بدنم بدهم و بعد برمی‌گشتم روی نیمکت فلزی ایستگاه. هوا بوی بارش برف می‌داد؛ برف طوفانی که انگار در دل آسمان آماده‌ی ریزش بود. همان‌طور که مشغول گرم کردن تن و دست‌هایم بودم، صدای آرام اشپلاقی، درهم‌آمیخته با زوزه‌های خفیف باد، به گوشم خورد. نگاهی به سمت راستم انداختم، جایی آن طرف ایستگاه. یک هیکل با سری خمیده به

جلو - گویی قدم‌هایش را می‌شمرد - دستانی درهم گره‌خورده پشت سر و ساکی آویزان از شانه، آرام و اشپلاق‌زنان به طرف من می‌آمد. منظورم به طرف ایستگاه قدم برمی‌داشت. فوراً چیزی عجیب در بالای پیشانی‌اش به چشمم خورد؛ چیزی شبیه شاخ. از فاصله‌ای که داشت، نمی‌توانستم به‌وضوح بینم، اما مطمئن بودم آن چیزی که می‌دیدم، شاخ بود. فکر کردم شاید یک دلکک خیابانی باشد که شاخ مصنوعی به سرش گذاشته، یا یکی از آن هنرمندان خیابانی که چنین چیزهایی را برای جلب توجه عامه استفاده می‌کنند. هیکل نزدیک‌تر شد، مقابل من ایستاد و سایه‌اش درست روی من افتاد. هیکل‌اش جلو وزیدن باد را به سمت من گرفت و برای لحظه‌ای از سرما در امان ماندم. به تابلوی زمان حرکت اتوبوس نظر دوخت و بعد چرخید. چشم‌چپ‌اش به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد اما چشم راست‌اش افتاد به من: «فکر می‌کنم این آخرین اتوبوس باشد. تا ساعت شش صبح دیگر اتوبوسی نمی‌آید.»

سر تکان دادم: «بله، این آخرین اتوبوس است، تا نیم‌ساعت دیگر باید برسد.»

«چه وحشتناک، در این سرما باید تا شش صبح منتظر اتوبوس شماره‌ی ۲۳۳ بمانم.» این را گفت و بلااختیار افزود: «انتظار چه‌کشنده است.»

آن لحظه، باد شدت یافت و زوزه‌هایش کش‌دار و بلندتر از قبل همه‌جا پیچید. مرد هم‌چنان ایستاده بود، بی‌حرکت، و من نمی‌توانستم از نگاه نافذ و عجیب‌اش خلاص شوم. او جاکت زرد پشمالویی به تن داشت که زنجیرکش تا زیر چانه‌اش بالا کشیده شده بود. پتلون جین گشادی پوشیده بود که در اثر فرسایش و استفاده‌ی بسیار، مندرس می‌نمود و موزه‌های چرمی سیاه‌گری‌بلند، قامت‌اش را بیش‌ازاندازه‌ی معمولی کشیده نشان می‌داد. بی‌هیچ کلامی، کنارم روی نیمکت نشست، ساکش را کنار پاهایش روی زمین رها کرد و با خودش گفت، «آخ! سردی نیمکت ستون فقراتم را دوید»، و به سمت ساکش خم شد

و از درون آن یک بوتل شیشه‌ای آب بیرون آورد و روی نیمکت گذاشت. دوباره دست‌اش را در ساک فرو برد و این بار، چاقوی جیبی کوچکی را بیرون کشید. پس از لحظه‌ای مکث و لمس نوک چاقو با انگشتانش، سرش را به عقب خم کرد و با حرکتی سریع، نوک چاقو را در گوشه‌ی چشم چپ‌اش فرو برد. بدون هیچ فریاد یا نشانه‌ای از درد، با حرکتی ماهرانه چشم‌اش را از حدقه بیرون کشید. تخم چشم پدید بیرون و آن را به سرعت از هوا قابید و میان دو انگشت‌اش گرفت، به چشم راست‌اش نزدیک کرد و زیر لب گفت: «کم کم خشک می‌شوی.»

من بی حرکت مانده بودم، نگاه بهت‌زده‌ام به کارها و حرکات غیرعادی او دوخته شده بود. مرد به آهستگی سرپوش بوتل را باز کرد، تخم چشم‌اش را زیر آب شست، آن را داخل بوتل انداخت و سرپوش‌اش را بست. با همان آرامش بی‌رحمانه، بوتل را دو سه مرتبه تکان داد و به طرف نور زردرنگ و بی‌رمق لامپ ایستگاه گرفت: «شیرجه بزن.» تخم چشم میان حباب‌های کوچک بالا و پایین می‌رفت. انتظار داشتم حالا که کارش با کشیدن چشم تمام شده، شاخ مصنوعی‌اش را هم از سرش بردارد؛ اما به جای آن، با چشم راست مرا نگریست و درحالی که درون حدقه‌ی چپ خالی از چشم‌اش می‌شد پایان دنیا را تماشا کرد، گفت: «این چشم‌ها خیلی زود خشک می‌شوند. مخصوصاً وقتی پیر باشند.»

حس غریبی داشتم، نمی‌دانستم چه واکنشی نشان بدهم. از روی تعجب لبخند خشکی زدم: «چشم‌های مصنوعی که نه خشک می‌شوند، نه پیر.» مرد بوتل را داخل ساک‌اش چپاند و با چهره‌ای سرد و بی‌احساس، طوری که حتی سایه‌ای از شوخی هم در آن دیده نمی‌شد، نگاهم کرد. کاسه‌ی خالی چشم چپ‌اش، جدیت هولناکی به چهره‌اش بخشیده بود. صدایش ملایم اما سرد بود، وقتی گفت: «این چشم مصنوعی نیست. این چشم یک مرده است. من چشم تازه‌ترین مرده‌ها را می‌دزدم و جای‌گزین چشم خودم می‌کنم. بیش‌تر وقت‌ها هم چشم آدم‌های پیر گیرم می‌آید.»

«اما با این چشم‌ها نمی‌توانی چیزی ببینی، نه؟»

«چرا که نه؟ می‌توانم. اگر سودی نداشت، این کار را نمی‌کردم. با چشم اموات همه چیز را می‌بینم، اما نه آن چیزی که با چشم خودم می‌دیدم. این چشم‌ها دنیای دیگری نشانم می‌دهند، چیزی ورای واقعیت. هرچند دنیا را با چشم یک مرده به یک شکل می‌بینم و با چشم خودم به شکلی دیگر، اما باز هم بهتر از این است که چشم نداشته باشم. یک بار چشم جسد یک دختر هفت‌ساله را از حدقه کشیدم و آن را در کاسه‌ی چشم خودم گذاشتم. دنیا را از نگاه یک کودک دیدم. اما وقتی چشم یک آدم پیر را در کاسه‌ی چشمم می‌گذارم، بیننده‌ی مهموم‌ترین و نامرغوب‌ترین صحنه‌ها هستم و عمیق‌ترین اندوه‌ها در وجودم رخنه می‌کنند. برعکس، با چشم یک کودک، لطیف‌ترین و مطبوع‌ترین احساسات را تجربه می‌کنم. انگار که بین دو دنیای متفاوت زندگی می‌کنم.» دستش را در جیب پتلونش فرو برد و دستمالی خاکستری و آینه‌ی مدور کوچکی را بیرون آورد. با دقت موهایی را که دور شاخ روی سرش به هم ریخته بودند، مرتب کرد. دستمال را با ظرافت دور شاخ‌هایش کشید و آن‌ها را صاف و براق کرد. گاهی آینه را از روی زانو برمی‌داشت و با دقت تمیزی و براق بودن شاخ‌هایش را وارسی می‌کرد. درحالی که مشغول صاف کردن شاخ‌هایش بود، پرسیدم: «بازیگر تئاتر هستی؟» او سریع نگاهم کرد: «اصلاً می‌خواهی بپرسی این شاخ‌ها روی سرم چه کار می‌کنند؟»

تو گویی ذهنم را خوانده بود، چون پرسیدن درباره‌ی بازیگر تئاتر بودن‌اش فقط بهانه‌ای بود برای اینکه دلیل این شاخ‌های بوفالو را بفهمم. برای نخستین بار، لبخندی بر لبانش نقش بست: «به من می‌گویند بوفالو، چون شاخ کشیده‌ام.»
تعجب‌آمیز پرسیدم: «این شاخ‌ها واقعاً بوفالویی‌اند؟ مصنوعی نیستند؟»
«این شاخ‌ها واقعی‌اند. شاخ‌های یک بوفالو در سرم روییده. البته، بیش‌تر مردم وقتی مرا می‌بینند، متعجب نمی‌شوند. خیال می‌کنند که یک دل‌قک خیابانی

یا شعبده‌باز سیرک هستم.» آینه و دستمال را در ساک نهاد و با لبخندی محو، که کمی جدیت چهره‌اش را کاهید، گفت: «من از دروغ‌های آدم‌ها شاخ کشیده‌ام.» بعد بی‌هیچ هشدار، زانو زد، شاخ‌هایش را به زمین فشرد و گفت: «نگاه کن، شاخ‌های من واقعی‌اند. مثل چشم نیستند.» شاخ‌هایش را محکم و محکم‌تر به زمین سایید و خط‌های درشت و نامنظمی روی زمین کشید. صدای خشک خراشیدن شاخ‌ها در هوای سرد نیمه‌شب پخش و ذوب می‌شد. بعد، نفس‌نفس‌زنان بلند شد و برگشت روی نیمکت. من دقایقی در خاموشی، به خطوط چلیپا مانند برهم‌درهمی که او با شاخ‌هایش به زمین کشیده بود، خیره شدم و سپس قوطی سگرتم را از جیبم کشیدم. او که هنوز نفس‌اش بالا نمی‌آمد، نگاهم کرد و نفس سوخته پرسید: «یک نخ سگرت به من می‌دهی؟» نگاهی به قوطی سگرت انداختم؛ فقط یک نخ باقی مانده بود. آن را به بوفالو تعارف کردم. او سگرت را گرفت، لای لبانش نهاد و من لایترم را نزدیک دهانش برده و سگرتش را روشن کردم. همان لحظه، اتوبوس از دور سر رسید. بی‌درنگ سوار شدم. درحالی‌که اتوبوس حرکت می‌کرد، از پشت شیشه او را نگریستم. لبخند محوی روی لبان بوفالو یخ زده بود و با پک‌های منظم‌اش ابری از دود را در هوای سرد نیمه‌شب پخش می‌شد.